

ز نام چه پر دخت شاه جهان
 پیغام بردن کی مرد جست
 بشیوا زبانی و شیرین بیان
 بسنگام هم و بگاه امید
 سخن کر بند در پائی دهد
 بود هیچ غنچه بسنگام کا
 نیفتاد این مهره سنگام فال
 بفرمان چو بر بست خت کلب
 و ز انجاسوی اگره کرد رای
 به پمود آراه و شوار و دور
 چو برغین و خاجیم افزوده کشت
 در آنگاه به اگره پای تحت
 چو اکبر به انجای دشا کرد
 پاسود هر دو چو از ریج راه
 جهاندار را یار در کار خواست
 چو آگشده از راز او پرده دار
 ازان راز بسته بکشاد بند
 که مردی کشاده دل و تیز مغز
 بگوید بدین بارگاه بزرگت
 ز سوی شمش انگریزان زمین
 ز ملک فرنگ آدم تا بروم

۱۶۰۳

پرتو مید مروی ز کار اگهان
 که پیغمبری کرد و اندر دست
 بخود بر کند رام پرو جوان
 تو اند سخن گفت و یار و شنید
 و کر بشکند موسائی دهد
 برون ساده و اندرون پر نگار
 بنام در گرس بخرد مال
 پامد خشکی بسوی عطف
 پر از آب گذشته در راه یای
 که از پاد گاهی پشت سوسو
 ز ریج سفر مرو آسوده کشت
 نشسته زینت آرای تحت
 مر از لقب اکبر اباد کرد
 پامد نگاه تا پیشگاه
 کشاده ز در بان در بار خواست
 با گاهی آمد بر شهر یار
 بنزد جهاندار شاه بلند
 که گفتن آرد همه گفت نغز
 فرستاده ام من بن شاه بزرگ
 بریدم که خواهم نشانه من
 ز روم همچین تا بدین مرز بوم

بجای بزرگ

بدین بار که بارخوئسم همی
 اگر ره دهد سوی خود بنده را
 خدیو سرافراز و باداد و مهر
 بآیین شایان باراه و کیش
 درخشنده برگاه چون ماه شاه
 ستاده بآیین همه جای خویش
 فرستاده آمد زمین نیباز
 شد از آفرین چون زبانش خروش
 و پری زدانش دل افرخسته
 نکویم سرنامه را برکشاد
 مسلسل خط نامه دلکشای
 پرندی نگاریده از مشک تر
 سراینده انگریزی شهود
 زهر بند آن پسر پیر و ان
 ز جورای معنی که بدلفریب
 دل شاه فرخنده شد شادمان
 درین بار که چند روزی بیای
 حضور جهاندار خوئسم همی
 بلند می بختد سرافکنده را
 شنید و برافروخت چون مهر
 فرستاده را خواند نزدیک خویش
 چو اختر رده بر کشیده سپاه
 ز اندازه نهاد کس بی پیش
 پیوسید و کرد آفرین دراز
 بشه داد نامه بهنجا رو هموش
 خط انگریزی پیام خوشت
 سر نافه مشک از فرکشاد
 چو مرغول جانانه بد دلربای
 برخ بر فرو ریخته خال زر
 باهنگ بر خواند شمشه را درود
 بر آمد معانی بهتر ز جان
 ز شاه و سپه بردیکر شکیب
 فرستاده را گفت آبادمان
 سگاش کنم تا چه آید برای

آگاه شدن کشیشان پیکیش و اغلال نمودن در حصول امانی و
 آمال مله نسال و انتعال جلال الدین محمد اکبر از دار طلال و
 جلوس فرمودن جهانگیر بر سر ارجلال

در آن دم که پیشش آن راز رفت
 سخن کو هر دول بود همچو کان
 بدرگاه اکبر ز هر دین کیش
 ز هر مذهب و راه دانس خدا
 چو بزم پژوهش بسیار استی
 در آن زمرة بودند از پریش
 چو زمین رازگشده آکنده کوش
 با طبعی از رشک داده لکام
 بزرگان درگاه را سر بر
 سر راه بستند بر طه نال
 بسی خشنه کردند در کار اوی
 هر آتش که از بهرش آفرودند
 فرستاده رادل پر آژنگ گشت
 بدر که بزودی کسی نام اوی
 ولیکن نلغزید پایش ز راه
 نهاد زمان شد و گر کون برای
 جهان را بنا کام بدو د کرد
 کزین کرد از اکبر آباد تن
 جهاندار چون از جهان سیر شد
 پس از سوک آراست تخت پد
 بداد و پیش کستی آباد کرد
 بهر جا از از آواز رفت
 چو از کان بر آید نماند نسان
 به مرد و انا ز اندازه پیش
 بنزدش شب و روز بوده بیگ
 ز هر کس ره دین او خواستی
 بدرگاه او چند انا کشیش
 بدیو حد جان سپردند و پیش
 بید کردن اندر فشر و نکام
 نهانی بیدند و دادند زر
 کشادند بر خویش راه و بال
 شکستند آن تیز بازار اوی
 با انجام خود اندران سوختند
 چو از چار سوکار او شک گشت
 خواندی کسی نامه کام اوی
 به هم و بامید شد چند ماه
 بهر دخته شد همد از که خدای
 جهانی از ان داغ پر دود کرد
 سوی اکبر آباد معنی وطن
 جانان جهان را جبا بگیرند
 بلندی گرفت از سرش تاج زر
 دل مرد خواهند راسا و کرد

بدر از از به کردن آزار داد	بزرگیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود	طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازه پایه بنواختشان	ابر آرزو پادشاه ساختشان
چو آمد بدرگاه او مله نال	گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش	ز بد خواهی فرقه بر تکبیش
شده از بر تکبیشان بد داشت غم	کنایشان بر کس رسیدی ستم
بتاراج برودن بهر جای دست	نیارست ز ایشان کس این نشست
چو بر روی خشکی به بر روی آب	بدر پیشان بسته در دیده خواب
بهر بر زن و بندری ناله بود	زن و مرد در دیده پر ژاله بود
جاندار بر آرزو دیده داد	که با باز شاید شکر کردن چکا و
پسندید او از خرد باختن	دو دشمن سپک دیگر انداختن
شود سر جو از باده مخمور دست	خمارش هم از باده باید شکست
فرستاده را شام غم شد بستر	خورشادمانی ز داز کوه سر
شهبش داد از مهربانی نوید	بازم روا هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بالیرا بشت در روانه شدن مله نهال
بنسبیل امانی و آمال و آمدن کپستان با کتر از اینک لاند میسر است

پاسخ یکی نامه فرمود شاه	بوی ایزای کشور پناه
که آمد فرستاده کار روان	از ان شاه پر مهر بسیار روان
ابا او یکی نامه ارجمند	بخواندیم و کردیم آنرا پسند
از ان داستانها که شده کرد یاد	دل ما بدان داستان گشت شاه

کسی گزشتا آید شس رای همد
 هر بندری هر که آید فرود
 سراسر سخنهای خاطر پذیر
 نهادند بر نامه مهر و نگین
 ازان پس که در اگره بدره سال
 چون لوی آید شس آمد بچنگ
 بد انگونه در راه شد ره سپر
 چنان کرد در راه رهن شتاب
 ز که همچو سبلی که آید بزیر
 الیزا پر خسته بدتخت عجاج
 چو شد سر بلند از زمین بوش شاه
 بخوانند آن نامه با فسرین
 از و شادمان شد دل که در
 شه انگریزان بجان گشت شاد
 بدان کجمنی گفت پس شهریار
 بدانسان که فرمود بر ساخته
 چنان باد بانها شده باد گیر
 بهنگام پرود گشتی و بار
 نبشته سراسر بر از هوش و رای
 بگشتی بد آنکس که مرده بود
 فرون سال بر زمین و خاک شیب

بر و بر شاه بود جای همد
 نه چند ز ما خبر پناه و درود
 نگاریده از مشک ز بر حریر
 فرستاده گرفت و گفت آفرین
 روان شد بسوی وطن مده نال
 نگر و مسکو نه برفتن در ننگ
 که پرنده زان سان نپر و سپر
 کز و باز پس ماند پیران عقاب
 پامه بانگ کند مرد دلیر
 بجایش بر جسمین بنهاده تاج
 بخدمت سپرد آنزه آورد راه
 فرستاده را خواند شه آفرین
 بگردون شد از چار سو بانگ زه
 فرستاده را جامه و بدره داد
 که آماده سازند گشتی و بار
 بره باد بانها بر افراختند
 که گشتی گشتی برفتن ز تیر
 یکی نامه از جسمین چون نو بهار
 بنام جهانگیر کشور گشتی
 سپردند گشتی روان گشتند
 ز ماه سپهر گشت بود

تختین پادبورت جہاز بدہ نام آن بکشتہ ای سر فراز
 کیتانش با کتر بودہ بنام بدریا نوردی زدانش تمام

اگاہی یافتن مہر پر نگیشان از آمدن کپستان با کتر بیدر
 سورت و پیغام فرستادن بمقربان بجدہ مانعت انگریزان

و جواب شنیدن

گبودہ خبر شد کہ آمد جہاز بسورت ز انکلز بزرگ و سار
 سر پر نگیشان شنید این خبر دشن ز بخبر گشت زیر و زبر
 پراگندہ خاطر شد و روی زرد پیچید چون مار بر خود زورد
 نیارست جہر خویشتن را چو دید بسید دشن همچو اخگر تپید
 چو بودش توانائی و دستک بسالار سورت در آنکہ کہ سالار بود
 سورت در آنکہ کہ سالار بود مقرب بدش نام و باراہ بود
 چو جاننش زدانش تہی بود و در گرانگریز ادا خواهی تو جای
 بخواہم کی آتش افزودن بخواہم کی آتش افزودن
 وہ د شہر و بازار تو ہر چہست نام و ڈو بارہ ات ہمچنین
 نماید گرا این گفتہ نزد تو خار نماید گرا این گفتہ نزد تو خار
 بدریا فرستم جہازات جنگ بدریا فرستم جہازات جنگ
 ز شہر تو پرستی و ہر جہاز بود گرتھی و پر از بزرگ و ساز

بر و راه بندم بگناه گذر
 بگیرم گذرگاه و نگذارمش
 جز این نیز کفار بر ترس و بیم
 فرستاده نزدیک سالار شهر
 فرستاده را داد پاسخ دلیر
 کبوتر اگر چند پرو دراز
 ز گرگ ارر مد بگیرم گو سپند
 بزرگت سیلاب در جو پار
 شمارا اگر هست چنگال تیز
 بفرمان و دستوری شهر بار
 نشاید ز فرمان شه در گذشت
 اگر شاه یابد ازین آگهی
 و گر آنکه هر کس که از راه آزد
 همه گوشت بزدنه سوهان شد
 نداند ز اندیشه ناصواب
 چو ایزد زمین و زمان آفرید
 هر کس و بد روزی از مهر خورشید
 بگیتی جهاندار برگشته گنج
 چنان چون شما در بنانی و فاش
 کسان دیگر نیز بگناه و گناه
 ازین در نباید بکس داشت کین

بد انسان که ناروشدن ره سپر
 بسوزم و یا خود بکف ارشش
 که ترسند رازان شدی دل دویم
 فرستاده چون مار و گفنا زهر
 نرسد ز رو باه غرند شیر
 نه آخر شکارش کند جسته باز
 هزار زبان از انبیا رویند
 رسد چون بد ریاشد شمسار
 ز ماهم گشادهت دست ستیز
 سوی ما گشادهت انگریز بار
 اگر سیل خون براند باید پشت
 کند از شما هندی بکسر نهی
 نخواهد ببرد دم در زرق باز
 همی کوه انده بگو بان کشد
 که نبود همه بسراوانان و آب
 دو دو دام و انسان و جان آفرید
 نداده همه ویژه بر تکلیش
 بر دهر کسی بهره از دست رنج
 شب در روز نیستید اندر تلک
 بچشکی و دریا سپارند راه
 و کرداشت دارد بجان آفرین

نپوشنده بشنید چون رازاوی
 ز سورت بکوه بسیارم فراز
 ز بدچالشی کرده بد نام خویش
 پی خشم آتش برافروختند
 بتدبیر هر فیره کاندختند
 ز ترکش براندند هر چو تیر
 چو ایزد کسی را کند از محبتش
 نگیرد ره راستان بند ریو
 شد اول بانگریزگر کار سخت
 بسخمی زد اگشت بازارشان
 ولیکن بزور و زربرتکیش

نه بر آرزو یافت آواز اوی
 عیان شد کفّه ز دیباجه را
 بسی بدسکالی گرفتند پیش
 نه کس را که خود را بران بختند
 چو از روی تر و بر بدبختند
 شد اندر جگرشان جو غم جاگیر
 ز بدخواهی کس نه پند گزند
 فرشته کجا ترسد از فند دیو
 باختر شد آسان چو بدبایر بخت
 پدیدار شد آب بر کارشان
 مانند انجان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپستان با کتر از اختلال و اشتغال
 نایز عینا و پر تکیشان و سازش متفریحان با ایشان
 و رفتن کپستان با کتر حسب الطلحها انگیر شاه با گره
 و کاشتن و پیام پیشش نامی را بجای خود در بند سورت

سخن گوی بهستان بارای و دا
 مقرب بانگریز چون بارگشت
 فرستید زان گفته های درشت
 شد این ریج بر پر تکیشان در آ
 بکشتی گرفته ره از چارسوی
 ازین داستان کرد زینکو نه یاد
 دم پر تکیشان برو خوارگشت
 زیاری انگریز نمود پشت
 در فتنه زمینان نمودند باز
 بناراج و غارت نهادند روی

مقرب تر سید و دل گرد بست
 تنش خورد چون موم ز آتش که آ
 جهان کیسره دید بر کام خویش
 بدام درم دل پاد و تختش
 زهر و دپار است سر که انگبین
 میرید زانگریز سودای او
 کند دیده مرد پیشنده کور
 های خرد زان بر درک و ساز
 بدل مهر با کف زار بچ دید
 بدشمن بدل گشت یک مغز پوست
 لبالب شد از خون در اجام دل
 ره مهر از چار سو بسته شد
 سوی اگر بست ناچار بار
 ازان سی و دو فرست ایام بود
 و کیلی که ویام فینش نام درشت
 برسم رسولان انش کرای
 روان گشت با کتر و ویام ماند
 چنان خویشتن را نمودی فرا
 سپارم بسوی جهانگیر راه
 جاندار را دید و بروش نماز
 بر سید و ز شمش که گشت

بروند چینی که آمد بدست
 بسته تخته را دید باز
 نو آگه شد از ترس او پریش
 پس آنکه بر زین بفریفتش
 ز زر سر که کرد و نسیم انگبین
 بدوداد و شکست صفای او
 بهر جا طبع غش و پای زور
 بگردل کند آشیان بوم آرز
 مقرب پس از بچ چون گنج دید
 گزین کرد پگانه بر جای دوست
 فرود ماند با کف ز سپکام دل
 دشمن با غم دور و پوسته شد
 در احوال نزدیک خود شهر بار
 نه و ششصد و الف از جام بود
 پس ز آنکه بر جای خود بر کما
 ز سورت سوی اگر کرد رای
 پاراست کار و بنه بنشانند
 رسیدی بهر شهر و هر روستا
 کز آنکلند از نزد آنکلند شاه
 بیسان بر تخت آمد فراز
 بهسراه آن نامه که جمین گشت

۷۰۹

چو شد خوانده با کتر را در جای
 بسر برد آنگانه بر آرزوی
 ابا آنچه باید شکر نیکساری
 چو زو آرزو بود پوشیده بود

روان شدن کپستان شرپی از انکلند و رفتن میندرمخا و
 آمدن به بندر سورت و شکستن چهار زاو

رساندم چو با کتر را پای تخت
 نهم در میان دگر پای خویش
 بسالی گزین پیش واد حتم سهر
 در انسال و سپتمبر از ماه بود
 روان شد ز انکلند دیگر گره
 پر از مال و آسینشش نام بود
 بشهر مین رفت و سوی مخای
 از انجا چو پرداخت از کار خویش
 شب و روز میرید راه دراز
 بدریا بر آمد کی باد تیز
 ز طوفان و آمد شد تند موج
 ز هم تخمه تک بست و شستی شکست
 بزورق بسوی کناره شدند
 سوی شهر سورت گرفتند راه
 مقرب که در شهر سالار بود
 دل از مهر و از رم کرده نمی
 نوردم کنون زو گفت از خت
 کشایم ازو باز بر جای خویش
 شد با کتر تا آگره ره سپر
 مین گفت انکس که آگاه بود
 که از باد بردی برفتن کرد
 کپستانش شرپی خود کام بود
 ز دریا بشهر مخا کرد جاسی
 بسورت همی رفت با بار خویش
 بنزد یک گند بوی آمد فراز
 گمان برد شرپی که شد رستخیز
 گهی شیکستی شدی که باوج
 کپستان و شکر گمان باز بست
 ز غم با جگرهای پاره شدند
 ز در روز سایه ز در شب پناه
 خود و پریشان بجان یار بود
 بفرمود زان پس که شد آگهی

بگیرند ره شک بر خستگان
 نباید که بنهند در شهر پای
 بجائی نیابند ز آرام بس
 چو دلیام ازین درد آگاه گشت
 پیش مقرب شد از جای خویش
 که خواری ازین پیش نبود پسند
 بمستی ستم دیده از روزگار
 فروماندگان در کف غم اسیر
 ز جور زمانه به هموده راه
 بناید چنین راند ناکام و خوار
 دشمن را بدین گفتت از دم کرد
 بانجام آن در ره داد گشت
 همه را در آن روستا و ادجای
 زوالی چو دلیام ز میان شنید
 بگفتن توانا بود اهل زور
 کپتان وان لشکر دیده ریج
 بنا کام ماندند در روستا
 چو شد تیره خشنده بازارشان
 نه در دست سیم و نه در کیسه
 چو چاره شد شرفی از پرورش
 به چپارگی از خداوند خویش

ز آسب طوفان بجان رستگان
 نه در روستا نیز گیسرند جای
 بخواری برانند از ده و شهر
 دشمن با غم و ریج همراه گشت
 سخن راند باندازه رای خویش
 بکس ویژه بر آنکه دیده کردند
 نشاید گرفتن چنین شک کار
 که فی بارشان مانده فی بار گیر
 بتو پشت و شهر تو کرده پناه
 که نبود پسندیده کرد کار
 روانش بر از شرم و آرم کرد
 دهی دور از شهر آباد گشت
 سوی شهر نگذاشت بنهند پای
 پسندید ناچار و دم در کشید
 بود ناتوان را خموشی خسرو
 که و میه که بود نه هفتاد و پنج
 نه فرخ خویش بدنه فرخنده جا
 بدان ده پراگنده شد کارشان
 دل از غم بر و کف تهنی از گهر
 پراگنده لشکر برای خویش
 جدا گشت لشکر دل از فاقه خویش

بهر جا و برده که بدو خندای
 خورشش ناگزیر است در زنگی
 کپستان و چندی که نامی بند
 چو پسراد و توشه به پگانه جا
 برایشان چنان دختر روزگار
 پر از خون دل و دیده برخواستند
 نزدیک با کتر از راه دور
 پیشش میروند و دم برزدند
 نبردش بخدمت گرفتند جای
 گزیدند بهر شکم بستگی
 بتوزی بزرگ و گرامی بند
 بیرون ندیدند آیین و ساری
 زده ره که چون شب شده روز تا
 سوی آگره رفتن آراستند
 رسیدند چون بختشان کرد روز
 بلهه ای خشکیده نم برزدند

بازگشت بد استمان کپتان با کتر و اختصاص دادن جهانگیر

اورامناکت کی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آدم
 پس از عین و غابد قرون بیان
 بفرمان با کتر و لیام راه
 زسورت سوی آگره شد روان
 بیاورد لختی و آنجا ماند
 ز لاهور بگذشت و ز قند بار
 باید میخداد و شد تا طلب
 ماندند با کتر و شربی بجای
 ز آسبش هر کس که بدایدور
 ز تنهایی اوران کرده در غم
 سخنمای با کتنه باز آدم
 رسال دهم اولین بود مر
 به پیود و آمد سوی تختگاه
 چو با کتر رادید شد شادمان
 خشکی تکاور بانگت در آن
 بایران شد و شد برابرش سوا
 بانگت بک شاد ز انجاسلب
 نبرد جهانگیر کتور خندای
 زیاری شربی نه چید سر
 بودند با او بشادی و غم

ندانم بدل شاه کمتر نواز
 به پیکانه دین مهر بنیاد کرد
 اگر بشنود بخرد این دوستان
 ولی چون میزدیشد از رای ریش
 پر بچهره بد بشکری شاه
 بیدار و رخ گیتی آن روز بود
 کشیده بیالاجو سر و چمن
 مسیحی بکیش و سیما نفس
 از آن نارین کس نخسیده انار
 درش را نشفته بالما سس
 باین عیسی با کشته داد
 بغلمان جوان حوران باز کرد
 بگنجد انا بفرمود شاه
 با خانه با کشته را تازه کرد
 ز گنجد ز نامدی گاه خویش
 بکاری که با کز دل بسته بود
 همین آرزو داشت در روزگار
 بسودا کند گرم بازار خویش
 دویم باره فرمان بچک آورد
 همیشه ازین در به پگاه و گاه
 با مرزو فرود او هم وامید

چه اندیشه کرد و سکا لید را ز
 بسخرایه با کتر را شاد کرد
 نکرود بدین گفته همه استان
 چمن کار بار اندانده شگرف
 که پیروی او بود مشکو سیاه
 میان دو شب روی او روز بود
 سمنبری دلبری سپهر
 نبرده بگنجینه اش دستکس
 ننوده بگفت نارچین سیچار
 بقند لبش ره نبرده مگس
 بفلس جهانی پر از کشته داد
 برویش ز روزی دری باز کرد
 میزبان و بد خواسته ماه ماه
 برون از کم و پیش اندازه کرد
 خورنده با ندی دل از فاقه پیش
 بدان دل شب و روز نه پسته بود
 بیارده دست از شهنشاه بار
 دگر ره بسورت برود باز خویش
 سردشمنان زیر سنگ آورد
 گشادی بخوابش زبان ز شاه
 سیه شد بر روز و دیده سپید

شکایت نمودن کیستان با کتر از مقرر جان و طلب من مودن
 جهانگیر او را با گره و مراجعت نمودن مقرر جان تبسند
 سورت و پی امتسبار شدن با کتر

بزد جابجوی فرخنده کیش
 ز سالار سورت بنالید زار
 نهانی سستد چیز از بر کیش
 بگفت فریبنده تا پید روی
 ز کف داده آزر کم بهسان نید
 مانند بلبل نشان در چمن
 بز نهاری شاه از باد و دم
 کسانیکه بشد بدخواه شاه
 جهانان چو زینگونه او اشند
 طلب کرد سالار را پیش خویش
 مقرب چو مردی جهان دیده بود
 پامد بدرگاه و شد کامیاب
 شد با کتر از دیده پر خون غنم
 برویش جاندار بر بست مهر
 کشیشان که بودند در بارگاه
 بگفتن دلیر و توانا بند
 بدستان و حیل چو روباه پر
 ستم دیده با کتر دل گشایش
 که بر ما از و گشت دشوار کار
 تباهی باد او از بهر خویش
 ز فرموده شاه آزاده خوی
 بجای فرشته گزین کرد دیو
 نشاند همی خار جای سمن
 دید باد پیدا و دم ستم
 و بدشان سوی کشور شاه راه
 نوندی بسورت فرستاد زود
 روان شد بره پای بنهاد پیش
 بزرگان خسرو نهان دیده بود
 بزودی روان شد بسورت چو آب
 روان شد بر خار چون زغم
 ندادش بخود راه و نگشود چهر
 گشاده برایشان برگاه راه
 بهیچ خمسم راه دانا بند
 فکند بیکت دام صد شزره شیر

سرش را ز سالوس برده زرا	بدرگه کسی را که بد دستگاه
دانش بسته بقویذ زر	سریرا که بوده بها کتر سر
زرنگ و زینرنگ از اوه دل	چو چهاره با کتر بد ساده دل
نه در بار دیده نه نیرنگ کار	بدریا بس برده بد روزگار
پاری نیامد از ویاوری	بخواند هر کرا اندران داوری
گل آرزو بر تنش گشت خار	چو دستش تپی بود از روزگار
کشیشان بزر کرده دندان سپید	بجز ز رخند دد بان امید
عزم نا امید بی پوسته شد	زهر سوور آرزو بسته شد
برفن شتاب آمدش از درنگ	ز بودن چو غنچه دش گشت تنگ
بیاید از ان رخت خود رو فتن	هر ان در که نکشاید از کو فتن
بیاید از ان پا بد امن کشید	چو راه گشایش نیاید پدید
بوسم توان سبب نارنج خور	نشاید بگاه خزان رنج برد
بپای خود آید شتر پیش بار	چو آید پیدار سنکام کار
بانکلذ رشتن بخود را اندر پای	چو امید با کتر نامه بجای

اراده کردن با کتر بر اجست انکلذ و ممانعت نمودن بهر
 برادرش باغوا ای کشیشان

بیدار خویشانش پیوسته شد	چو از آرزو بادش رسته شد
که با کتر کرد بانکلذ باز	کشیشان چو گشته اند که زراز
یکی چاه کندند در راه اوی	زهره چو بودند بد خواه ایجا
چو پیرن جانند در ان چه اسیر	که باشد ز رفتن در پای گیر

بی گش بها کتر پوست شاه
 برادر دو بودش چو دویوز
 بدیده درون هیچ آزر منی
 کشیشان بدیشان بد آموزند
 جو بد را بد آموز شد یار و جفت
 کبریا کتر زینجا به بنگاه خویش
 سوی رفتن راه چون ره برد
 جدائی ز خواهر نباشد پسند
 جدا از برادر به پیکانه جان
 چو نا بجز دان را رسید این کوش
 نبردند با خویشتن این گمان
 برادر اگر چسند نامی بود
 ز دوری خواهر که زیبا بود
 ز مهر یک به هم زن و شوی آ
 پر خاشش چهاره برخواستند
 بیرون نگشتند بهداستان
 بروگر رفتن تو راهت رای
 بد آنجا چو پاکتر بی یار و پشت
 نمودار چه جاننش شد از دوریش
 چو دانسته بدگش کسی یار نیست
 نه از شاه مهر و نه یاری کس

بگیش مسیحا و آیین و راه
 ز مردی و از مردی یخسبر
 ز خویش و ز خویشی بجان شرمی
 بنقطه اشش خفته افروختند
 بد آموزت بد را چمن در نهفت
 بخوابد گرفتن کنون راه پیش
 همان جفت خود نیست ز مهره برد
 مباد ابر و بر رساند گزند
 خردمند خواهر نندارد روا
 پیکو بنسازند آیین هوش
 که همدم بهم دم بود شادمان
 چو شو نزدیک گرامی بود
 برادر کجا ناشکیا بود
 نیاید بگفت سخن کوی راست
 نمودند بد آنچه میخواستند
 چنان ناخردند ناراستان
 همان جفت خود را همین جا بجای
 نیارست گفتن بدیشان درشت
 چنان ناگوارا گوارا بخویش
 بنیک و بد او را مدد گار نیست
 نه بخوار و نه سوز و فریاد کس

همه کرده از بی تیزی و هوش
 بدانت هنگام گفتار نیت
 جدائی ز جانان نباشد پسند
 بنا کام با یار خود ز بسن
 بد انجام را و را بر از خار دل
 کسی را که نبود گم کار زار
 بدانکه که چند جهان را مچوش
 با تید بخشایش کردگار
 ز ناسازی صرخ بر خود گریست
 بچون دل و دیده خساره تر
 ازان تخته بندی بدان تخته گاه
 چو گاه ربانی شود آشکار
 ز انکله از کفنته رهمنون

آمدن ستره بندری بدلقن از انکله بند با چار جبار لبوی میند

مخا و گذارش آن ماجرا

چو گوینده گو یا زبان باز کرد
 ز پرده رخ راز نمود روی
 چو پرده شد از چهره از اسپری
 دزی از دری آورم شاهوار
 گنرگان بود در خورشید و در آن
 کشایش بدینگونه زین را ز کرد
 ز محله بسیار خرامان بکوی
 ز انگریزی آرم بفرس دری
 نیوشنده رازان هم گو شوار
 بدریای دل چند مانم نسان

بغواصی رای زیبا و لغز
 در آب از رای رنگین دهم
 بیامد کنون گاه پیکار و جنگ
 بشمشیر کفتار و تیغ سخن
 چو شده پس از ششصد و یکم
 روان شد زانکله با مال و ساز
 بنشته یکی نامه با افسرین
 بسوی امیر که بد در محض
 بنجا در آنکه خلاف کنون
 بنشته در آن نامه دلپذیر
 چو آید مدلتن بد انسوف از
 مرا و راهبر کار یاری کنید
 برو کس زانند بود استم
 باید بهر کار از کم و پیش
 خود و نامه همود راه دراز
 بگذر چو هر چارگشتی رسید
 سرمندی مدلتن که سالار بود
 دل روشنش بود چون جام جم
 چو سوی پرتوش خسرو تافتی
 پی دفع تر ویر و بزمی شتر
 ز کار آگهی مرد دانش در

صدق بفکرم آورم نغمه مقرر
 بگوش خسرو مند تکمین بزم
 ز خون داد باید بگفتار رنگ
 کنم تازه پیکار و رزم کهن
 سرمندی مدلتن بیار استکار
 بسوی نما چاهم و جواز
 ابا او بداریمس شاه زمین
 ز قیصر بد انجای فرمان روا
 کس از رای قیصر نبوده بر لقا
 سخمای شایسته زیبا و پیر
 کرم و رز با شید و همان نواز
 چو کار افتد دست دوستدارنی
 نگرود بگردشش هیچ غم
 ندانید پیکانه مار از خوش
 بیاید نیز دیک مخاف از
 بلکر ز رنج سفر آرمید
 خسرو مند و پست او شیار بود
 ز آینده آگه زهر پس و کم
 ز فردا با مرد و دریا فنی
 خسرو بر سرش خود و دانش
 نگر تا چه کرد آگهی از سخت

۱۶۱

بگذر نیامورد گشتی و بار
 پاشا فرستاد پیغام خویش
 بروم هر که باشد شبان رسد
 از آن اگهی گشت پاشا درم
 ز پیکانه مردم نینجو استکس
 بویزه ز سوداگران فرنگ
 کسی را بجز مرد هم کیش خویش
 گراز مصر بودی گراز شهر شام
 مبادا بسنجی کشد کارشان
 بشهر یک پیکانه شد بهره در
 بدین رای داند پیشت و خام
 ولی از مدار او گفتار نرم
 سخنهای شیرین بسی یاد کرد
 بسازید گشتی ببند در روان
 پارید سامان گشتی فرود
 بشهر اندرون باد آرامتان
 زور یا بخشکی پارید رخت
 با سنگی گسترانید دام
 بدستان و سالوس و مکرو فریب
 نماید وزان پس تباراج دست
 کند مردمان باندلتن اسیر

با ستاد در آب دور از کنار
 همان نامه شاه و هم نام خویش
 بگویند پاشا مرا و را همه
 چو ارقم به پیچید بر خود ز غم
 ز نذر تجارت بدانو غس
 دیش بود چون دیده مورتنک
 که در دین بد استیش خویش خویش
 نینجو است بنهد در آن کار گام
 رود آب از تیز بازارشان
 رسد پیکان شهریان را ضرر
 نهانی پیا ز رده شد زان بام
 فرستاد پاسخ پیر آرم و نرم
 فرستادگان را بجان شاد کرد
 باشید ما را بتمند روان
 برین آمدن باد پور و رود
 روا بر همه شهریان کامتان
 مبادا وزد بر شما باد سخت
 که نچیز بنهد در آن دام گام
 هیمی خواست گشتی بیدر فریب
 گشاید را باید در آن هر چه هست
 جهاز و جهازی کند دستگیر

دلیکن مدلتن که سالار بود
خرد باروان و تنش یار بود
دلش ز این سخن نگریدم
بدین دانه ناورد گشتی بدام

فرود آمدن شتر سدری مدلتن از گشتی بلاقات پاشا و

گرفار و مجبوس شدن او

خود و چار و ده کس پیامد براه
جهان آفرین کرده پشت و پناه
بیدار پاشای ناپاک رای
ز گشتی سوی شهر بهنسا و پای
ز دریا بخشکی چو آمد فرود
حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو فتن
سنان جای خنجر نهاده بگفت
نگردند در گوشه شامش در بیخ
جو تمبور لهیسکن بزوبین و تیغ
ز شمشیر و خنجر بستند ده خوان
بی نور سیده چنان میهمان
در آن بزم از خون زمین گشته رنگ
ز گرز آمده نای و از خود چنگ
می و نقل از خون و شمشیر بود
چکا چاک خنجر بم و زیر بود
بر آمد ز شیران بناچار شور
بسکجا چو موران نمودند زو
بتسیغ جفا گشته ز خون بدن
گرفار گشته حسته بتن
بمیدان روان خون ز باران تیر
نمودند آزادگان را اسیر
بزنجیر بستند شان دست و پای
بفرمان پاشای بی مهر و آس
بیرونه فرما بران بید رنگ
بخواری بزند ان تار یک و تنگ
بدان جای بی بر فلکندند خوار
تن باز پرورده گشته فگار
بسوی دگر بد همی تا خست دل
ازین بد جو پاشا به پروا خست دل
بشهباز صعو هنتا بد بتوشش
ندانست خود رای پرکنده بهوش

گانش خطا بود و تدبیرت
 چو آگه نبود او زینک فرنگت
 سپید از ایشان گرفته بجان
 بجایش یکی دیگر آید از
 گراو نیز در رزم گرد و تپاه
 بیسان اگر گشته کرده هزار
 جز اینست آیین دیگر سپاه
 بود شکر افزون گرا صد هزار
 بعارت کشایند بر خویش است
 نمودش درست آنچه بدناوست
 که چو است آیین جنگ فرنگت
 سپه را نباشد از آن هیچ باک
 سپه را بدارد بهمان وساز
 سپه بشود سیومی بر سپاه
 نباشد زهم شکر کارزار
 چو سالار افتاد در رزمگاه
 گریزند از کردش کارزار
 ربایند از همه گریه چو است

روایه ساختن پشاکر بجهت دستگیر نمودن جهازات و

شکست یافتن

مدلتن چه از بخت بد شد اسیر
 چو پاشام او را گرفتار دید
 براه خود افکند خار و گز
 بدریا بتازند و جنگ آورند
 نماند زانگریز یکتن بجای
 و یا گشته افکند در آب شور
 معناین ستانند بانواسته
 چو شکر بدانگونه آواشنود
 فراهم همه چون ثریا شدند
 بچاد در دام رو به چوشیر
 ز خامی ستاره بخود یار دید
 باشکر بفرمود بار و گز
 همه مال و کشتی بچنگ آورند
 بگیرند و بندند نشان دست پاک
 که ماهی ترشان کند ساز سور
 از ایشان چو طایوس را رسته
 از آن چاکشتی بچنگ خمنود
 پر از داد و دلگت بدرباشند

ز کشتی چو انگریز آنگونه دید
 اندیش داشت چو نشت کار
 چو دشمن نیز دیک کشتی رسید
 همه شکر و سروران فرنگ
 به پیکار و کین شکسته کمر
 چو باران گلوله بهنگام جنگ
 همان اثر توپ آتش فشان
 شد از دود باروت کردن سیاه
 تو گفنی بر آمد یکی شد میخ
 گلوله فروریخت همچون تلنگ
 به گشت کشتی و شد کشته مرد
 در آن رزم هر کس بجان شد ران
 همه خسته و کوفته پا و سر
 نه طبل و بسیر و نه بوق و نه ناله
 ز رخ رنگ و از تن توان باخته
 چو پاشا چنان کار و کردار دید
 ازان ریج و غم مغر او خیره گشت

تکاپوی زانگونه دار و ندید
 بر افروخت هم سنگاثر کارزار
 بگام و برای پشتی رسید
 بکشتی چو در آب دریا ننگ
 باهنگ دشمن بنسازند سر
 بیدخواه بارید ابر تفنگ
 فشانند آتش مرگ بر بدشان
 نهان گشت خرسنده حور شیدا
 که بارانش خنجر بد و برق تیغ
 بدشمن رسانید نامه ز مرگ
 ز بون شد بد اندیش اندر نبرد
 گریزان بیامد بسوی محاسن
 پیر اسان چو پنجه از شیر ز
 نه داد و نه گلبت نه دست و نه پای
 سپر از زبونی بنمدا حشمت
 همی شد که گل آورد خار و دید
 بچشمش چو رایش جهان تیره گشت

پیغام فرستاد آن پاشا بخدمت دری مدلتن بجهت جهازات اربعه

و جواب داد آن او

سپاه سید بخت آن شوم تن چو در رزم مردان کم آمد زدن

بزد مدلتن بزند ان کیسه
 که خواهی اگر زنده مانی بجای
 بشکرت باید فرستی پیام
 زهر گونه کالا و هر خواسته
 بمن داد باید سراسر همه
 تو و هر که با تو بید اندرست
 همه را سرازرن بشمشیر تیز
 مدلتن چو شبیند زمینان سخن
 بدل گفت مردن بی نام بلند
 بگیتی چو انجام جز خاک نیست
 بدشمن سپردن بخود سیم وز
 چنین داد پاسخ فرستاده را
 نترسم ازین گفته بای و رشت
 نور چشم پیشش بخواب اندرست
 تو را اگر بگشتن بود رای و کام
 ولیکن ندارم ببردی روا
 کسی را که باشد خردا و ستاد
 سری کش ز دانش درو مانیست
 ز من بگذر و سخنی روزگار
 نماند همین خون من در نهان
 فرستد بی کشتی و مرد جنگ

فرستاد و پیغام ناخوشن بسی
 بخواری منت نسپر و زیر پای
 سپارند کشتی و سامان تمام
 همان چاکشتی آراسته
 و کرده نامم تو را با ر مه
 ز کشتن به پیم و گزند اندرست
 بیترقم کنم تن همه ریز ریز
 مرا نرانه سردید پیدا نه بن
 به از زندگانی که باشد نرند
 اگر کشته گردم از ان باک نیست
 نذار در روا هر که دارد هوس
 نخواهد کسی سپر ناداده را
 مگوب آهن سرد چب امشت
 بد زان دلت در شتاب اندرست
 بکش چون بدست تو باشد کام
 بنام مرد و خیم دادن نوا
 ز پیدا و اند جد راه داد
 بروداد و پیدا هر دو یکیت
 بگیرد تو را سخت انجام کار
 چو آگه شود همی شش شاه جهان
 نه آرام گیر دهن ساز و درنگ

ز شهر و زجانت بر آرد خردش
 چو می نمر خویش داده بیباد
 تو را نیت باجنگ او تاب و توش
 سخنانی من کرد خواهی بیباد
 بر دو قائم و خرم هم خوار گشت
 سخن از چه و چون نیارست کرد
 دلش شد پر از خون و خساره زرد

اگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سزندی بدلتن و
 رفتن ایشان با جہازات بکنارہ دریا حیثش و خلاص شدن
 مدلتن از قید بطریق غیر معلوم و پوستن بجهازات

کنون کفہ زان چارگشتی شنو
 بشستی ہر آنکس کہ بد اہل ہوش
 شنیدند گوشہ بزندان آسیر
 خرد کردہ پیش بد بیاسیر
 چه باید گرفتن کنون کار پیش
 اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم
 چو سالار باشد بزندان و بند
 و کرسوی انکلند گیریم راہ
 بدیوان شہ چون بڑو ہوش کشند
 همان بہ کز اینجای پر سپہ و باک
 بزویک جانی تھی از کزند
 مگر بخشش کرد کار سپہر
 کشایش دہ بندی بستہ را
 کہن گشتہ سازم بگفتار نو
 براہ مدلتن بنسازند کوشش
 همان چاروہ کس بود دستگیر
 بچارہ نشستند با ہمہ کز
 مگر باز ہمیں سالار خویش
 جهان برداندیش شکت آوریم
 بجانش ز بدخواہ آید گزند
 بماندہ مدلتن بزندان و چاہ
 ازین کردہ ما را نکوشش کنند
 برانیم گشتی ز ہم ہلاکت
 باید از اینجای لست کز فلند
 همان کردش صرخ با ماہ و مہر
 رہاند زندان جگر خستہ را

بخویشان رساند ز پیکانه جای
 بدن ای یکسر نهادند سر
 بر اندند هر چارگشتی برون
 ز دریای مخا برون تا خستند
 کناره گزیدند بر چند سیل
 شه رنگبسان بود فرمانروا
 بودند این ز بیم گزند
 چو شش مرد لکن بزندان باند
 ز بهر ربانی همی حبت راه
 ندانم چه سان رستان شیر مرد
 چو آمد ز زندان بگشتی فرود
 برست از غم و ریخ و بیم و هراس
 مدیدار او شاد شد شکرش
 چو آسود او را بگشتی نفس
 که گریه باز اسبابی نام
 همان نیر چری که شد کاسه
 حزان هر چه آمد بابر ریان
 با هاشم شکر نامدار
 غرامت گشتی جسد تاوان دهی
 سر و جان ربانی زد ارم بلا
 فراز آوردم چارگشتی بیک

کشاده ز زنجیر و دست و پای
 گزینجای خون کرد باید گذر
 دل از بهر یاران لبالب خون
 بجای دگر لنگر انداختند
 بملک حبش بود آنجا خلیل
 برون بد ز فرمان روم و مخا
 بسر بر همی رفت چرخ بلند
 بسی پیک اندیشه هر سو دو اند
 ازان بند و زندان و تارک ماه
 بسوی جهازات شد ره نورد
 روانده را خواند از جان درو
 خداوند را گفت شکر و سپاس
 فشانند در دگر گهر بر سرش
 نزدیک پاشا فرستاد کس
 من ندیک شاد و شاد کام
 بهنگام غارت ز ما خواسته
 درین ششیر از حرج شد رایگان
 درین چند که آنچه آمد بکار
 نه بر من که بر خود سپاسی نهی
 و گرنه فتنی در روم اثر و ما
 سنازم به پیکار جستن و رنگ